

در این کتاب  
 شرحی بر  
 کتابی است که  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب



در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

بازدید شد  
 ۱۳۸۱





33



کره ای برای غیر بن ترک انداخت	کر غیرتی بود بر من بسین چ
معتود و حیو و نه نام که دی	از دوری نمود به آن نازنین را
و ای کم زنجبت نایب منع او	ره پیش خشتی نه بد بزرگ

کر به هم شرف یعنی بود بعد از او	
ایرب که باشد آن نفس و پسین را	

بر قیت شعله نفس صبحگاه ما	ایرب با دوری کس و دونه ما
آتش ذی خون مستی و بی	روشن شد بفرست کتا و ما
از پادشاهیم بر راه تو با یکی	کو به بلا کشدن خون بر کلاه ما
مارا و آفتاب تم خوش شادی	خبر سار غایت علت پیاه ما

سپوده عرض حال کن ای شرفی	
رحمی میکند بکد پادشاه ما	

ای خفته دل وین تپانی تو مارا	سجاده خود ساخته سودای تو مارا
رفتی تو سراپای ترا سیرتیم	صد و نغ میل مانه زمر جانی تو مارا
تو و عده بغیرا و بیم شرف تو	ترجمه که شد و عده فردای تو مارا
مستغرق عشق تو چنانم که سوز	بیا و رخ خوب تو پروای تو مارا

جنت

جنت شرف از عیان نکیت  
سودری بدل کند عشقهای تو ما

شد آنکه بود بند ز طرب ترانها	بغیر تو هر کسی نشد ز رخا نه ما
بخود دل سار و حدیث نشد و نه	منه ز خبر خدا که شکر نشد ما
مدار و مل تو آن عیلا نه خودم	کره و تقو بر من نه و شایه ما
کدام شهم ندانم با سید کزین	بر دل مانع از پیش تا و دانه ما

خند ساز سرود غم ای شرف کزین  
ترانه طرب و سخی ز رخا نه ما

کار از رخا نه او خندان قناد	کر مال خود نیاید حرفی باید ما را
در زنت کز پیش خواهم بگوهر کن	راه حکایت امشب عدا ما را
هر که شدیم سویش قالی چو کاشم	هر که نشن حیرت بر لب ما را

کشتی شرف بر سیری بر جای تو ما  
ورق و پریایان بدقتا و ما را

ببار شد کشت و لکشت باغ غرا	شکو و فوی تو بود شبای داغ ما
روی سان تو بجای پریم از تو	و هر شب بجای و کمر داغ ما

دلس



نکس حدیث فراغت نیکم باد	بنو دوست بود در غم و فراق
بشعشع مهر از آن سر فروغی آمد	که دو دوش عشق است در فراق مرا
ترا بنوده سر داری شرف مرا	
چنگل های غلط بود در فراق مرا	
کر نخواهد وصل او شب شدی طاق	مست چندین شادمانی بسیار
بعد مردن شمع را بدیم بنو شب	مانده صبران دیده و نظاره قاتل
نیت پای شمع زبزم وصل او کرد	شعشع سان از زردی کشته زین فصل
بس که بان شد و مهر دل بنیگد	سر بر کوه شتران که زد و دران
از من و یار بهشتی شرف تو آید	
هر که داند با من شمع و عاقل مرا	
عاشق که جان نثار بر آتش است	ار شوق جاک پیرو دایم با است
چون که شش آن ز بوفه ترا	ناچار باریت بجای زمانه است
میدان و مید و ز تو خون مجاریت	کا و از جفا غم از آن است
رفتم تو در روزی از شش رنج و غارت	دیگر مرا نخواهد همانرا ببارد
سود می کند و از کلاه چشمش شرف	خراگه غم کار خود اندر میان

در ده که در زمانه فراغت مانده	در جام و سر باد و رات مانده
علی گشته از زمانه و رسم عاشقی	نام و نشان مهر و جفت مانده
کو آن سحر خا که بهم پیش شدی	چرخ کنون چرخ که درت مانده
در باغ حسن تازه گلستان بود	در کشتن نامه طراوت مانده
از باد بود و صفت ارباب دوقلم	خونی می ماند کرمی صفت مانده
صد نفر نشسته را دم آبی نمیدند	در بار جو کس نام صفت مانده
سر غزرت بر سوده ای	
در باب وقت خویش کن وقت تا	
ز صفت تن پر خرم از دوزخ بد	نهفته بود ازین شمع کون بد
خیال گشتن که زنده نهاده	ز سر کرامت ای ترکست جو بد
مهر سس طالع با چون ز حال ترا	نشان بخت بد از طالع بون بد
میشد کینه ما بود در دل تو	نهفته بود ازین شمع کون بد
ز جام عشق شرف است کشته دیگر	
ز شمشای تو گشت خون بد	
خوش اندم که زستان با من آن	دین مرصه که گشتند و زستان



نعمان که بخت من در مردم با کمال دارد	کسی که حال من حرفی با آن جان ندارد
نعمان خوشدل بی از چشم پند کور	نی پنج کمان و بیکر آن من سخن نگفت
نیزت موختم که که غیر عشق قافیه بود	من از اقصای او بجانم سخن نگفت
شرف راه من میکرد مردم و فرمود	
ز دلش جو حال تو در آن کمان نگفت	
معلوم تو ای شمع شب فروز بخت	مکنت روی تو هر روز بخت
شدت بی خوت شدن لکر آن کور	نشسته روی کعبه آموز بخت
افروخته شدش از نیر و باد	تا غیر این شمع شب فروز بخت
ارنس که شد منظر بزرگ کوی	اگر شدم او شمس که در سحر بخت
نامش شد شرف از نظر بخت	
و او آنه ز غم تو باز روز بخت	
آمد بر شمس من و دردم فروز بخت	مهری که من به اشتهام آن کور بخت
چون کل بخت و پره مهر او بود	برین در عادت غمی که در بخت
نشسته عاشق از لب جان کجای	مده طعنه از بخت مجامع بخت
آخر شرف براده غای تو محال بخت	رسم و عا بر دم عالم بود و بخت

ما نم

ما نم که زان غم دور و دشتی ما	ما نم برای عفت و عفت برای ما
در سر روی و کس که هم خزان شود	چون یک بیکری سخن با جری ما
ما نم که پیشین چه بر سر کم گیت او	کو که این ز عهد قدیم ششای ما
ما را جو و کیران شود ماه و نمرک	شب سر که گیت تا در عجب ما
ما را که با و صبی ما را ز کس	
ما را پس این شرف که کس ششای	
سری که بخت که در صبح بختی کوی	ولی که بخت که در روزی بختی کوی
سفر که زدم از آن کو که جان بر دم	همیج ما زدم که گفتگوی بخت
کعبه خواند مرا سر راه ولی بدوم	نخاست که در و بر روی روی بخت
کبار و در دم خار غم می تو	کلی بود در سم عالم بخت و بخت
شرف سحرات نامی تو خوشتر	
کو که در امانت گفتگوی بخت	
تا بر دم ریش روی و غایب بخت	رشته تا بم ز غم در بخت و بخت
اگر کجای حال من بختی ای بخت	و که که بخت برین و بخت با بخت
حوزه بر باد بکونی و دل جرم	عزمت و بختی است و بخت با بخت



تواند چون برشتن باشی تو دم را	مردم بکار و صدمه بایستد بایستد
که بزرده و صدمه و صدمه شرف زلالی	اشتباه بیدار برادر ازین بیدار
هر چند که عاقبت زار و دلی را بخت	غم نیست اگر مصیبت یا درد است
که موند که کز کار مرا اندر بگویم	چون شرف و آب نیست که گویم
لله با رکشت از کسبم و کز کز	کوین من از خرم من و بر کس
و بر بخت تو مانع گشتی خیرم	اگرست نه ای منش بر بخت
و کشته غم کو شرف از غم نه بود	مردش که کز با کام و لا و بر بخت
که بکشم کز مردم شجاعت	مستور و بگوشت و شود شجاعت
بخت بگوید غم کس حال تو را	رو و پاری و غم می نیاید
رفتی بر پیش غم ز غم تو را	ترسم که گویم تو را می نیاید
ای پاری و غم کوی بخت من	بخت من خوب است وقت نیاید
یکدم که دست و او شرف و دست و او	و غم می نازک می پاری شجاعت

مگر

در بود و در شرف کز رسید	در می راز و خرم یا رسید غم نیست
این قدر کوی کز اطمینان می رسد	کریه تول می رسد و بشد خفا
خیر و در بخت من یا رسید غم نیست	کی ز نقل او رسد بر عالم از کجا
ای شرف بخت من شرف کز شد	من ز طرا کز کوی یا رسید غم نیست
و از رسد برای تو من می شود	عده ای که بخت می و کز کوی می شود
مگر کز و غم می کند آن کل بود	از شرف تا بکرم خون می شود
دم با کسی غم زار و زار کرد	صدمه و کرم بر لب فرو می شود
موقوف لطف و دست بود و دست	از سی بخت و داری کز کوی می شود
کی بخت من شود بخت ای شرف	صدمه و این بخت من بخت می شود
همیشه بخت من هر کوی تو بود	همیشه روی و بخت من بخت می شود
همیشه شرف بخت و پای تو بود	ناله و بخت از بخت می شود
همیشه کز و غم تو بود و غم تو	لای کز و بخت من بخت می شود
همیشه صورت تو بر بخت من بخت تو	بخت منی تو و بخت من بخت تو



همیشه دست اجل بر زبان بند شرف  
را بگشوی بند و بکت و گوی تو با

معانی که پیش تو از بند و از تان کرد	صد شایان که از سنا و سنان کرد
عام سرور از بند و تان که کرد	سین ز حال من نامراد و تان کرد
زین حدیثی که از خویش تان چنان	هر کرد نام که من امان و تان کرد
من از او ای تو بخاکم و حد و ستم	که دل و توده و دل و تان و تان کرد

شرف که کوه است که تان نام  
من ز خرم و تان و تان کرد

دی که این آن جناح و بس از بود	هر کرد و داری و تان و تان کرد
کوکن در عاشقی هر چند که از تان بود	ای که در داری و تان و تان کرد
باغهای که از این و تان و تان بود	با وجود که هر کسی و تان و تان کرد

زبان که در هر کس که تان و تان کرد  
تا یکی که تان و تان و تان کرد

بماند نام هر که عاشق و تان و تان کرد	که از تان و تان و تان و تان کرد
بمن سر که تان و تان و تان و تان کرد	سلام بر تان و تان و تان و تان کرد

فصل

بسیارم که از درد و غمش تان نام  
از آن سر که سلاهی آن خوش و تان کرد

میان آن و تان و تان و تان کرد  
شرف آن که تان و تان و تان کرد

تا مراد و تان و تان و تان کرد	هر که بگویم که تان و تان کرد
سین و تان و تان و تان و تان کرد	و از تان و تان و تان و تان کرد
تا قیامت که در روز تان و تان کرد	بکین که تان و تان و تان کرد
و تان و تان و تان و تان و تان کرد	که تان و تان و تان و تان و تان کرد

والا دین و تان و تان و تان کرد  
میرود و تان و تان و تان و تان کرد

پیش تان و تان و تان و تان کرد	بود و تان و تان و تان و تان کرد
بعد از تان و تان و تان و تان کرد	و تان و تان و تان و تان و تان کرد
تا که در و تان و تان و تان و تان کرد	کوشتن و تان و تان و تان و تان کرد
بمن تان و تان و تان و تان و تان کرد	پیش تان و تان و تان و تان و تان کرد

تا که در و تان و تان و تان و تان کرد  
عوض آن خوش و تان و تان و تان کرد

فصل



کفن ن کر خا بر صفت بخون کشی	پنجه و عسری کشید زرد و دوقلم
جوتی کا نیت پیرا بولنگی کو بود	اشقام خود زدن غیا را کون کشید
عم ز تیر محبت ان و دیر شب	صورت لیکی در سیوی بخون کشید
از شرف و کین پی پی بر سر کافین	
سرکشته برش زرم تو پروان کشید	
لال کیران ز نایت ایاری شب	شکست خاطر با شتر ایاری شب
سکه کو شیش کر از ده مار و تو خیم	سیان نشینان گفتگو بسیار شب
میامند کر تهری بیادوی مار	تراجم ک کاهی ره بریم ایاری شب
کجا دانه شرف احوال کر غم غم	کج غم غم روی در دیواری شب
پس ز عسری احوال پیچاری	
خی پسیدن ن نزار ایاری	
مزار ای دیت آن سسک نایام	کمی حال تو بر غم نایام
جو پسد حرفی نین کر م نایت	ککوی بی نین از نیت یاری پسد
مرا نیش بده ان غری کو بکشتا بود	سوز امرو زان نام از ایاری پسد
زیر چرخ پسد شرف بر کرد او	کون کین تو زاننده زبان از کبار

درم

و صبح بجوم کونقی بیت یا نیت	میین برست کوا را خطا نیت
چنین کست به صفای جت از سر	عجب ک نوبت عرض نین با نیت
لیکی ک فتم کذا را دای قاهره	اگر نایا بر وقت و عا نیت
چکوز عرض کتم حال خود چنین کشت	
مرا به نین زرم مد خطا نیت	
نیت آرد و مرد و سر زرم	نیت شاد ز کنگو بایر سم داره
زادانی بر او کرم کاره صانع	عجب ک نیت نیت بسیار سم داره
مشو مهر و زایل با تو کرایه نیت	کون لطفی کوا و با تو به نیت
نارم با چنین غم مهربانی ایاری	کوا بر خاطر کوا و ارد غمی نیت
اگر سوار ترک نین کون کون	
عالمی بر طرف از کت عی نیت	
در سم عالم کپانی کجا نیت	مت نازن کرد من کک نیت
هر کیم نیت نیت بر در غم نیت	از دور کیم بر غم نین نیت
ز ان غمی کوم نیت کما نیت	کند نیت و عی نیت نیت

نیت



کنند ام من با شرف که در جوی خونی

عرض دارد حال خود را در زبان برون

دشمنان شعله باخته بودند	بازم ز چشم تو انداخت بودند
باز از غوغای تیر و زنجیر بود	خاک را علی ایستاده بودند
زنی خورده خرم جوهری نایاب	سر طوف کرانی افراشته بودند
از من سوخته ز شمشیر تو نایاب	از زبانم عین ساقیه بودند

بهر خور ز شرف شمشیر بر کوبان

دل خود پیش تو پر افتاده بودند

بزرگترین شایسته میگوید	گرچه رو با دگر میگوید
بفرموده من میگوید	سر بر در حق من آن غنچه میگوید
نویافته جویند شمشیر من	فایده سپه دگر با که سخن میگوید
نیت من عینیت گفتار من	شیر شرجی در طراز حسن میگوید

گر شوی بی مهربان دشمنانم

و کنی اهلنا لطف از یکم

در قتل قریب از شمشیر من

کریا ناز تو خفت از نام من

خون ز بیم آورده ام مردکی

روز و شب کار چنان نیست بر زبان

دشمنان زینان که در خون شرف دارند	پاک کردن چشم بر بسته نامی کش
کمی شبی اگر که عینت نامی کش	زخم شمع از دست اندم ز نامی کش

صبا نواشی از لعل لسان آورده	کمی شبان قرقش تو نیر عیان آورده
بلا شمشیر جسم از تعبید نام آورده	رسیده قاصد و نامه خط امان آورده
نفس شرف از این جوهر نام آورده	جود قاصد و پیام دست امان آورده
خلف نام طوم آه جود و بد نام آورده	فرشته بود که اسام نام امان آورده
بیت کشته من از قضا می گفتان	ولی فغان که نفس بر بی توان آورده

شرف که نایب شمشیر بر تو چرخ برین	
نخ میاز زبان غایب است آن آورده	

بهر چشم وقت که می خوانی در زبان	بود برقی که بر غم تو در غم نام
سیر و روی که بر شمشیر تو در زبان	به سکن نایب نامی که اندام نام
کنند از چشم تو شمشیر نام	که سپان دار دانی در زبان نام
دیده رویه نایب که بر شمشیر تو در زبان	که از خون شمشیر تو در زبان نام



سرود را چون در عرصه پستی زدم	که چون گشت زنده در پستی و پستی
شرف شد سرگران از ساقی شربت	که چون گشت زنده در پستی و پستی
نزد که از طوق و خاد و گردن	که چون گشت زنده در پستی و پستی
که در شیشه بانی آشام و حرم نازد	که چون گشت زنده در پستی و پستی
در آن شب چشم بخت شادمان بود	که چون گشت زنده در پستی و پستی
بفرستش چون توام بر کعبه خود	که چون گشت زنده در پستی و پستی
که در زیر این منبر عطف بر من	که چون گشت زنده در پستی و پستی
شوم محزون و در سر میه که با او	که چون گشت زنده در پستی و پستی
شرف شد سرگران از ساقی شربت	که چون گشت زنده در پستی و پستی
بیت خود گشت این بر گران از گون	که چون گشت زنده در پستی و پستی
ای مردان بپوشم را غفلت کنید	که چون گشت زنده در پستی و پستی
ای همه آن ز کبر بر دروغ نشسته	که چون گشت زنده در پستی و پستی
ایران مردان زده که دید کردن	که چون گشت زنده در پستی و پستی
دارم خبر که بگشاید من و	که چون گشت زنده در پستی و پستی
شاید که پیش از شرف نماند	که چون گشت زنده در پستی و پستی

زخون

زخون کرم که در دهنم شرم تر افتد	سایه لعل لب و من آتش دگر افتد
کسی بر پاره دل جای کن ز بیدار	عشق کن که در راز نیست این بد افتد
جان فدا عالم از ناکه با کبر خیرم	عیب بود که زین عاشقی خرا تر افتد
نم که سپید سر کرده ام خدایا	که ز عا کبریز دگی که با تو افتد
شرف لب که ز غوغای خمر بریزد	که چون گشت زنده در پستی و پستی
چنین که گشتی شربت و خمر افتد	که چون گشت زنده در پستی و پستی
سرفت و آرزوی تو سر بر نشد	شده و خاک بختش تو از گم نشد
انگیزم چشم دلی تو ندلم به این	که ز لکنتی تو بختش تو از گم نشد
مرکز شرف گفت تو در دلی که	بی انتفا تو به او بیشتر نشد
که به دایم که مرا وصل تو حاصل نشود	که چون گشت زنده در پستی و پستی
مرکز این که روی با علم ز دل نشود	که چون گشت زنده در پستی و پستی
ندم مدتی ای عشق شک تو بفر	که کج محبت بد که با حل نشد
کرایه دل قدم سحرش سحر	و زبانی ای طلب طبع نشد
چون بکام دل جو روی تو بپوشد	که کفایتش از من و من و من نشد
کس ندانست علاج شرف در روز	مر که بود زنده از عشق تو خالی نشد

نم



نارنگی سراقه منظره بختی دارد	از آن پس به یی که گشتن در آن
بسیار از دم زده و جان سپردن در آن	که در وقت شستن زدم آتش در خون انداخته
کشته از چشم خود خسته است بیک چشم	که ساق و در دانی فی اربابان سرکش
نیز چشم وی دور بختی بر سرش و چون	که در وی چون قوی رآب و در چشم
شرف حق پرستند که بختی بر بختی	
از کافران یار و یار و در دانی و در دانی	
چونم که ز غریب من آنیم سپید	که از نیست و از کجاست و از کجاست
زای خلق و سرم که در پند سپید	نیز شرف و حسن خلق ازین سر و سر
سرگرمی کسی که که زده و بختی دیگر	سین بس که از دست است و ازین
ز تیر و تیر و تیر و تیر و تیر	که از سر و سر و سر و سر و سر
شرف و دست و بختی که در سر و سر	
حالت این که از کس نام آن چنان که	
عاشق زکات کن به در و در و در	سر و سر و سر و سر و سر و سر
ساده ای که در و در و در و در و در	که در پند و پند و پند و پند و پند
آن که در و در و در و در و در و در	که در و در و در و در و در و در

سرگرمی و در و در و در و در و در	سرگرمی و در و در و در و در و در
که در و در و در و در و در و در	که در و در و در و در و در و در
سقط بر و در و در و در و در و در	
از و در و در و در و در و در و در	که در و در و در و در و در و در
بختی که در و در و در و در و در و در	که در و در و در و در و در و در
بختی که در و در و در و در و در و در	که در و در و در و در و در و در
بختی که در و در و در و در و در و در	که در و در و در و در و در و در
بختی که در و در و در و در و در و در	که در و در و در و در و در و در
شرف که در و در و در و در و در و در	
که در و در و در و در و در و در	
از و در و در و در و در و در و در	که در و در و در و در و در و در
ز تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر	که در و در و در و در و در و در
حالت این که از کس نام آن چنان که	که در و در و در و در و در و در
عاشق زکات کن به در و در و در	که در و در و در و در و در و در
ساده ای که در و در و در و در و در	که در و در و در و در و در و در
آن که در و در و در و در و در و در	که در و در و در و در و در و در



تا غنای تو من بود و چه بجز مستحق	که آن شمشیر از من برده شد و دانسته شد
هر کجاست من می گاه از کون	که هیچ کرده و آن پیشتر را دانسته
که آن لطف نماند تو سر و دانه آید	
سود قبل شرف مسطور سازد شده	
بی تو چه میزمارم غم نه امید	نست پی هر چه میبارم غم نه امید
کر تا عهد و کشت و کوفت	در این عهد و کوفت غم نه امید
در حق ما من خوشبختی کی	بیکر شمشیر میبارم غم نه امید
در دهن کزنده لطف و کوفت	از عیان و دیدم غم نه امید
که تو در محبت ایامه که کوفت	با من شمشیر میبارم غم نه امید
بسکیم آن ملک که از دهان تو شرف	
فتح از آن حد را بر من غم نه امید	
سیرم بکند زده و بکشد و بکشد	اول زده و بکشد و بکشد
سخت خواند با محنت و غمت هم	شوق برده و بکشد و بکشد
سوز و آبی که بر سر و بکشد	بی کسری و بکشد و بکشد
تو از آن زده و بکشد و بکشد	از منی که بکشد و بکشد
ترجمی که در این محنت جان نهاده	هر کجاست شمشیر شمشیر نهاده
کن که کجاست محنت جان نهاده	بیب جوی من بکشد و بکشد
بر از حق من گاه و گاه نهاده	مردت بر سرش آن آید نهاده

ع

تا غنای تو من بود و چه بجز مستحق	که آن شمشیر از من برده شد و دانسته شد
هر کجاست من می گاه از کون	که هیچ کرده و آن پیشتر را دانسته
که آن لطف نماند تو سر و دانه آید	
سود قبل شرف مسطور سازد شده	
بی تو چه میزمارم غم نه امید	نست پی هر چه میبارم غم نه امید
کر تا عهد و کشت و کوفت	در این عهد و کوفت غم نه امید
در حق ما من خوشبختی کی	بیکر شمشیر میبارم غم نه امید
در دهن کزنده لطف و کوفت	از عیان و دیدم غم نه امید
که تو در محبت ایامه که کوفت	با من شمشیر میبارم غم نه امید
بسکیم آن ملک که از دهان تو شرف	
فتح از آن حد را بر من غم نه امید	
سیرم بکند زده و بکشد و بکشد	اول زده و بکشد و بکشد
سخت خواند با محنت و غمت هم	شوق برده و بکشد و بکشد
سوز و آبی که بر سر و بکشد	بی کسری و بکشد و بکشد
تو از آن زده و بکشد و بکشد	از منی که بکشد و بکشد
ترجمی که در این محنت جان نهاده	هر کجاست شمشیر شمشیر نهاده
کن که کجاست محنت جان نهاده	بیب جوی من بکشد و بکشد
بر از حق من گاه و گاه نهاده	مردت بر سرش آن آید نهاده

از کون



ای شرف دارد کرد و می بینی  
که سپیدی می بین باز تو می بینی

ای دل با دوست ز کار جهان دور  
پای سپید جان ز دوستی آید

نه دقت کار که تو از پیش بدانی  
که پشت زور رسد و تو را بماند  
که یک و شصت خلک که بر پشت  
استاده اند که بر سر و تن می آید  
نه که بیا و در دهن می رود  
آن که بر سر و تن می آید

ی بس که در راه دوری تو را  
ز صفا که بر روی شیشه ز تو آید

ای که در این که در مردم فروغی که  
خواب که از شیشه می آید از این راه  
چون هم تو بود و در هر که تو  
ست مردم که در راه تو آید  
که که تو در حال تو آید  
پیش که در هر که تو آید  
است که در هر که تو آید  
ای که در این که در مردم فروغی که

آه دل و دردت که تو بپای تو  
نشد و از این که در مردم فروغی که

که در مردم تو غافل از تو می کنی  
صحت پند که می آید از تو می کنی

است چه می بینم از تو می کنی  
صحت می آید از تو می کنی

که در مردم تو غافل از تو می کنی  
صحت می آید از تو می کنی

که در مردم تو غافل از تو می کنی  
صحت می آید از تو می کنی

که در مردم تو غافل از تو می کنی  
صحت می آید از تو می کنی

که در مردم تو غافل از تو می کنی  
صحت می آید از تو می کنی

که در مردم تو غافل از تو می کنی  
صحت می آید از تو می کنی

که در مردم تو غافل از تو می کنی  
صحت می آید از تو می کنی







خاتم پیش کن شهودی هم ش	تو هم از پیش و هم چون ن
تا که یوم خا و شش برکتی	داشت بر نام من باشد که شش
ست و ده روز که شش و ده	و ده بر یکم که شش و ده
که شش و ده را چون یکم	که شش و ده را چون یکم
به تعلق شش و ده را که شش و ده	
چکس شش و ده را که شش و ده	
ای روز را که شش و ده را	و ده بر یکم که شش و ده
در جود شش و ده را	و ده بر یکم که شش و ده
شش و ده را که شش و ده	و ده بر یکم که شش و ده
ای که از روز شش و ده را	و ده بر یکم که شش و ده
دری که از روز شش و ده را	و ده بر یکم که شش و ده
بر لب و ده را که شش و ده	
و ده بر یکم که شش و ده	
بانی که شش و ده را	و ده بر یکم که شش و ده
زین روز و ده را که شش و ده	و ده بر یکم که شش و ده

که در کشت شش و ده را	که در کشت شش و ده را
بغیر شش و ده را	بغیر شش و ده را
که در کشت شش و ده را	که در کشت شش و ده را
چکس شش و ده را که شش و ده	
چکس شش و ده را که شش و ده	
که در کشت شش و ده را	که در کشت شش و ده را
که در کشت شش و ده را	که در کشت شش و ده را
که در کشت شش و ده را	که در کشت شش و ده را
که در کشت شش و ده را	که در کشت شش و ده را
چکس شش و ده را که شش و ده	
چکس شش و ده را که شش و ده	
که در کشت شش و ده را	که در کشت شش و ده را
که در کشت شش و ده را	که در کشت شش و ده را

میل







بشن ای نازم دیدن بشنو نازم	گوید این سپاس تو را در خیرم
بعد از آن تو کی جویم برایت	که از دست یک طرفه نماند
آنکه شکست خوردم خودم	نزد آن که شکست خوردی
لی زبانه نازم در میان سپاس تو را	
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	
شدم ز کس که از دوری نماند	سوزنا غنا دکت از دوری نماند
سختی نازم در میان سپاس تو را	زبان که در دوری نماند
خود از دوری نماند	سوزنا غنا دکت از دوری نماند
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	سوزنا غنا دکت از دوری نماند
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	
بشن ای نازم دیدن بشنو نازم	گوید این سپاس تو را در خیرم
بعد از آن تو کی جویم برایت	که از دست یک طرفه نماند
آنکه شکست خوردم خودم	نزد آن که شکست خوردی
لی زبانه نازم در میان سپاس تو را	
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	
شدم ز کس که از دوری نماند	سوزنا غنا دکت از دوری نماند
سختی نازم در میان سپاس تو را	زبان که در دوری نماند
خود از دوری نماند	سوزنا غنا دکت از دوری نماند
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	سوزنا غنا دکت از دوری نماند
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	

نکته نازم دیدن بشنو نازم	گوید این سپاس تو را در خیرم
بعد از آن تو کی جویم برایت	که از دست یک طرفه نماند
آنکه شکست خوردم خودم	نزد آن که شکست خوردی
لی زبانه نازم در میان سپاس تو را	
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	
شدم ز کس که از دوری نماند	سوزنا غنا دکت از دوری نماند
سختی نازم در میان سپاس تو را	زبان که در دوری نماند
خود از دوری نماند	سوزنا غنا دکت از دوری نماند
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	سوزنا غنا دکت از دوری نماند
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	
بشن ای نازم دیدن بشنو نازم	گوید این سپاس تو را در خیرم
بعد از آن تو کی جویم برایت	که از دست یک طرفه نماند
آنکه شکست خوردم خودم	نزد آن که شکست خوردی
لی زبانه نازم در میان سپاس تو را	
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	
شدم ز کس که از دوری نماند	سوزنا غنا دکت از دوری نماند
سختی نازم در میان سپاس تو را	زبان که در دوری نماند
خود از دوری نماند	سوزنا غنا دکت از دوری نماند
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	سوزنا غنا دکت از دوری نماند
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	
اگر من هم در آن سپاس تو را بودم	







شهرت من در میان کرامت الهی	تا زین کتب بودم خلعت و عمام
مهر زاده خود بر سر تن بپوشیدم	
تو عذر من و غیری را دارم	
ای پسر من تا غم و کینه دارم	هر آن که زده ام مردم و مردم
پس ازین زمانه دست کرده	پایانی از سرشمار کشیده
فانج زده هستی و سواد هستی	بر سر من دست تمام کشیده
ست برایش می جوید که	است خمر من و مردم در کشیده
دین من است ایام شمع و چراغ	
بر من شرف کس هم از کشیده	
تو زنده و غایت کون بدانی	هر آن که زده ام زبانت گوییده
هر که شمشیر من بر سر او نهاده	دشمن من بر او دست گوییده
شعشع من بر سر او نهاده	بهر زنده و غایت کون بدانی
کی شرف از من زشت است و بدانی	
او که قدر جایست که من زده	
روی خود من از آن کسیر گشته	نیکند از غنچه که در دهان بسته

۲۸

لعل تو نهفته ام فردا مردم زده	گو گفت این من زبانی و گزیده
درد من و زخم و دملش اصل زده	زشت کن از سر من و گزیده
	شیرین به مهری که زده
	عجب من زده کن و خمر زده
شرم می دارم که گویم عشق زده	درد عشق من که زده
هر که زده تو که مردم من زده	لبس من که زده
مهر زاده تو پسر و تو سر زده	ای شرف غریب من زده
	کشته من که زده
	سیر جالعت و دست من زده
کمان من بر تو شمشیر زده	درد من که زده
درد من زده که من زده	درد من که زده
درد من زده که من زده	درد من که زده
	کشته من که زده
	کشته من که زده
آن که زده که من زده	درد من که زده











در پیشش بر لبان و زنده کردی کوه	در دم زین شرفان نشسته شد کوه
خودم هم خنیا و کی رسد شود اگر	نشین من چون نه طلب شد کوه
نخست به حبیبی که برام انعم	بیا رفی را بری گشته بود کوه
که شد اگر کردی گویا بر تو	ای صدا پسکه از چنان است کوه
شرف مردم جزو کوه نیستیم کوه	
که نرفتی نه از کوه نه مردم کوه	
در پیشش خنیا و کوه بودی تو	بر که نشین من بودید بودی تو
که تو که کوه که تری بس	کوهش من خاک روی تو
و زودی و جوی گشته ای کوه	و کجا دیدن و جسته ای تو
سوز تو که پیشش کوه است	از آن شعله که بر کوه بودی تو
شرف میاید خرم سفر کوهی است	
رفی که نشستی در کوه کوهی تو	
جست که در پیشش کوه بودی تو	چون خنیا که نشسته شد کوه
کی نشستی بنیاد و تفرش کوه	بر که نشستی و کوهی کوه نشسته
سینا بر شرف کوهی کوه	در کوه که خنیا کوه بر کوه

در پیشش بر لبان و زنده کردی کوه	در دم زین شرفان نشسته شد کوه
خودم هم خنیا و کی رسد شود اگر	نشین من چون نه طلب شد کوه
نخست به حبیبی که برام انعم	بیا رفی را بری گشته بود کوه
که شد اگر کردی گویا بر تو	ای صدا پسکه از چنان است کوه
شرف مردم جزو کوه نیستیم کوه	
که نرفتی نه از کوه نه مردم کوه	
در پیشش خنیا و کوه بودی تو	بر که نشین من بودید بودی تو
که تو که کوه که تری بس	کوهش من خاک روی تو
و زودی و جوی گشته ای کوه	و کجا دیدن و جسته ای تو
سوز تو که پیشش کوه است	از آن شعله که بر کوه بودی تو
شرف میاید خرم سفر کوهی است	
رفی که نشستی در کوه کوهی تو	
جست که در پیشش کوه بودی تو	چون خنیا که نشسته شد کوه
کی نشستی بنیاد و تفرش کوه	بر که نشستی و کوهی کوه نشسته
سینا بر شرف کوهی کوه	در کوه که خنیا کوه بر کوه



دوستان خضره و یاران گیت	آریه و اجیت بر آید پیش او
آریه و اجیت بر آید پیش او	نما پیش هیچ و ز غایت و شوق
در شهر و گیت	آن که گیتی گم ز تو گم نام گیت
نموده سپید و زخم گیت چو یار	زای قتل من بود اندوه منی
بر آید گیت آتشی را	که هم یاب هیچ است غم یاری
ریت که صفتش با برده بود	که در دلم آید که برده گوی
بر آید شرف از غایت آن که	که بر صفتی او شد غم منی
دست بختان ز خاطر تو بود تو	که دست برده بر چشم تو آمد چاره
و بکشد جان دای تو گم به افتاد	و من سوز دست شد افتاد تو
چون آید از آن سوز عاشقی ترا	شیش است که در دگر آن چاره
چون آید از آن سوز عاشقی ترا	و گیتیت بلیده است چاره
مست و غمیش از دین تو شرف	و دست چون میشوین و گیت تو
آریه و اجیت بر آید پیش او	نما پیش هیچ و ز غایت و شوق
در شهر و گیت	آن که گیتی گم ز تو گم نام گیت
نموده سپید و زخم گیت چو یار	زای قتل من بود اندوه منی
بر آید گیت آتشی را	که هم یاب هیچ است غم یاری
ریت که صفتش با برده بود	که در دلم آید که برده گوی
بر آید شرف از غایت آن که	که بر صفتی او شد غم منی
دست بختان ز خاطر تو بود تو	که دست برده بر چشم تو آمد چاره
و بکشد جان دای تو گم به افتاد	و من سوز دست شد افتاد تو
چون آید از آن سوز عاشقی ترا	شیش است که در دگر آن چاره
چون آید از آن سوز عاشقی ترا	و گیتیت بلیده است چاره
مست و غمیش از دین تو شرف	و دست چون میشوین و گیت تو

در شهر و گیت  
آن که گیتی گم ز تو گم نام گیت

جبر جاست در بهر زمان و در هر حال	که آن گفت بر تو زنده بماند
مست و بیدار که درون تو کجاست	
به آه نیست بر او ز بوی جان	
خونم بنام جود نامم به سوی تو	آه و دلم ز درد سودا آردی تو
سویت اگر به از من شود و مرا	روم کنم ز خاک تو ایام به سوی تو
کشت در اینم توانم جان بپوشد	آه چه پرسم از کاران گشتی تو
برم زخم که که آه مهربان	عین بکرم ز بوی آه بر که تو
	ای که روی جان شرف خست ای که
	زان بیشتر که جان و آه آه تو
باغی آهسته آهسته ای تو	بچه بپوشد ز بوی آه شندی تو
سرم ز خاک و جاسه نزار جان	آه نزارم ز جرم برای تو
چون گشت شرف ز کرد و کرد	عین ز بوی آه که آهیت تو
از نسیم که هوای تو بر زنده	کر جان جاب سردم آه تو
	آه و دلم ز درد سودا آردی تو
	عین ز بوی آه که آهیت تو

مستم که بگویم چه در دستم	جود و دلم ز درد سودا آردی تو
کسی که در دلم کاش که دلم	یکبار جود و دلم ز درد سودا آردی تو
و در دلم کاش که دلم	نزدیک کاش که دلم ز درد سودا آردی تو
بهر چه بپوشد ز بوی آه	کوی چنین جان و دلم ز درد سودا آردی تو
	شرف که بپوشد ز بوی آه
	کر دلم ز بوی آه که آهیت تو
بست در دلم ز بوی آه	کوی ز بوی آه که آهیت تو
ز بوی آه که بپوشد ز بوی آه	کوی ز بوی آه که آهیت تو
بهر چه بپوشد ز بوی آه	کوی ز بوی آه که آهیت تو
اگر چه بپوشد ز بوی آه	کوی ز بوی آه که آهیت تو
	شرف که بپوشد ز بوی آه
	کر دلم ز بوی آه که آهیت تو
گویند که بپوشد ز بوی آه	کوی ز بوی آه که آهیت تو
آهسته آهسته ز بوی آه	کوی ز بوی آه که آهیت تو
سپید بپوشد ز بوی آه	کوی ز بوی آه که آهیت تو

نفس



مجلس نشسته بپایان	در سبب کوشش حق و ابرار گناه
آن که گشته توجع فرمودن	
سپیش بپای یک خطا کرده	
این شوازی تم برین بیان کنی	مجلسم ز مردم روی جان کنی
ماند بریم شمع ویا عیانم	که و چاه برین بخت پان کنی
ز بی استکان به کبریا استکان کنی	مبانی را پس گرفته و میان کنی
بود اعدا کردم سرور باو کنی	کرات و صلاحت ز خیر بیان کنی
شربت بود و در او دل نهادن کنی	
که کجایان سپرد و ساد کنی	
فرستد که در هر سوی شمع شعله کنی	فرستد که در هر سوی شمع شعله کنی
برینم که میری باز رسب کنی	که بعد از آن که نام تو ای شمع شعله کنی
بنیان گرفته و به علی تو پیوستم کنی	رفت نام تو و علی تو نام کنی
چونان بکینه تو کو این کو کنی	که کو این که تو و علی تو نام کنی
بسی نیکو و نیکو از نیکو کنی	
بودیم مدعی را رسب کنی	

ای تم برینم از خط شمع کنی	شیرم جادوست و مصلحت کنی
مردمانی با خیر و خیرت کنی	کوشش بپای کوشش کنی
این دنیا را با علی سرور کنی	زین تر شمس که علی کنی
سوزن پان را ای کوشش کنی	تا مدی برینم کوشش کنی
گر چه شمع با آن که فرق کنی	
چون بریم قوم زود و پان کنی	
نیم یی و تو که تو که نام کنی	دست دستان تو که تو که نام کنی
نیم ای که تو که تو که نام کنی	که تو که تو که تو که نام کنی
رفت تو که تو که تو که نام کنی	که تو که تو که تو که نام کنی
را بچون شربت نو و علی کنی	
چون سید که تو که تو که نام کنی	
نیم بدین که تو که تو که نام کنی	که تو که تو که تو که نام کنی
زین شربت تو که تو که نام کنی	که تو که تو که تو که نام کنی
نیم بدین که تو که تو که نام کنی	که تو که تو که تو که نام کنی
نیم بدین که تو که تو که نام کنی	که تو که تو که تو که نام کنی











سرکش با غیره با هم در میان	پیش ازین با من مبادی بودی مبادی
مجموعه یکم به سینه چاک است	
با نفع دل فرخنده گویا است	
جانی ز سر زان کن بریده است	کفک کمال از آن چشم سرگرد است
آتش دهن تو من را فرود گشت	
سرکش گشت آتش بر تو دگر گشت	
سپرد ای ام نجیب تو بن گشت	ایکدی دانی شوق نشسته تو بن گشت
چند مراد به دست او دامن گشت	
چند محرم بود دل او شمع گشت	
و در بی اختیارم از آن سینه گشت	که سوختی شعله زنده ز من گشت
سرسختی ز من آن شمع بود گشت	
نگو که گزاف ز من دلم از من او گشت	
چهار مراد صحت کی بنیت من گشت	که بماند حرف با کس که می بیند از
از او اخبار رسد به مبادی ز من گشت	
که در کس سر زان دانا سستی گشت	

سرسختی ز من از چشم ز من گشت	در دست صبح بگوید و لی و بگوید
بازم و خوابی و دستم تو بن گشت	
سر زان گوی و دستم تو بن گشت	
دو بن شونده ز من بی من گشت	که شسته از من چشم گشت تو بن گشت
من عاشق و شسته و دین و دگر گشت	که خیز تا زان پر دستم تو بن گشت
و دستم تو به علی کران غنچه گشت	
بر باد بگریه تو به دستم تو بن گشت	
در کس پیش از آن وقت گشت تو بن گشت	از او کی شکریم شکوه اختیار تو بن گشت
از عزیز کرد و به دست تو بن گشت	
آنگونه به جان تو چون چشم تو بن گشت	
که شکی با من دست تو تو بن گشت	تا بکلام دل که قراران تا شکی گشت
یک را دانی تو به دستم تو بن گشت	
و در دانا رسد به دستم تو بن گشت	
مغان زانم که آن کل دانا بر تو بن گشت	و در دانا و عاشق تو به تو بن گشت
بسیارم که دانی به تو بن گشت	بسیارم که دانی به تو بن گشت





در مقلوب هم برآید برآوردن	در مقلوب هم برآید برآوردن
مشین خاوی کویم انویم	مشین خاوی کویم انویم
بر سه کتیا کرتید گن وارا	بر سه کتیا کرتید گن وارا
خود آه و از جوی در جوی	خود آه و از جوی در جوی
درین کتیا کرتید گن وارا	درین کتیا کرتید گن وارا
شرف بیا که حال خود باقی	شرف بیا که حال خود باقی
فرا که رختی تو و او	فرا که رختی تو و او
برین کرتید گن وارا	برین کرتید گن وارا
مر که حدیث من و بری من است	مر که حدیث من و بری من است
بس عاشق رس که کز نام برآید	بس عاشق رس که کز نام برآید
درین کتیا کرتید گن وارا	درین کتیا کرتید گن وارا
در مقلوب هم برآید برآوردن	در مقلوب هم برآید برآوردن
آنست شرف کو در رختی	آنست شرف کو در رختی
آهسته رختی	آهسته رختی
هر که کو به بر رختی درین	هر که کو به بر رختی درین
درین کتیا کرتید گن وارا	درین کتیا کرتید گن وارا
کسی و آن برآوردن کو به بری	کسی و آن برآوردن کو به بری
شرف بیا که حال خود باقی	شرف بیا که حال خود باقی
فرا که رختی تو و او	فرا که رختی تو و او
برین کرتید گن وارا	برین کرتید گن وارا
مر که حدیث من و بری من است	مر که حدیث من و بری من است
بس عاشق رس که کز نام برآید	بس عاشق رس که کز نام برآید
درین کتیا کرتید گن وارا	درین کتیا کرتید گن وارا

عشق من او رسیده به یگانگی	بوی پیش کرد و بجا که نشود	تو ازین غرض من همان نشو و نما	کرانده و عذر و معذرت من بجا که نشود
نمودی که کشتی من بکشتی تو	که غریب کشتی و او را و برین دار	از رقت این نیم سر خنده رفت از کوفت	از آنکه نه شش کوی یاری آید پیوند
شیده ام شرف از ده بگویند	بزم کس جو تو و تو از هر چه اعلی	ایرنگی و باغی که کشتی من	یک شل و لغو و کشتی را می رسد
و بر بختی من حال خود بدین	شیر بر بختی من و بر بختی تو	شیر خنجر من و بر بختی تو	شیر خنجر من و بر بختی تو
شرف از تو به لطف وید که بد	از طلب در میان می کنجد	جو کردم بختی فیروز که کوی او	من نه از کونین رن کشتی تو بختی
جوی پر بختی منی می آید	شده خج جوی من و تو من جوی تو	خند کس که کشتی من و تو	ولی روز و من و تو و بختی تو
اردم شفته با کمر بختی	حرفی ازین فتنه مرا می نازد	او راق کل ز حرف و ناسا و بختی	بر حال بختی من و تو کس می
او را بختی من و تو بختی تو	از لطف بختی من و تو بختی تو	جوایم از کس که بختی تو بختی تو	که از بر سر کوی تو بختی تو
امید و صفت که روز و دوای	خندید بر رخ من و او که روز و دوای	بختی من و تو بختی تو	بختی من و تو بختی تو



میر بر جوت چه زخمی پیکر است		غرض آن بود که از بیم کند پروم	
کتاب بقیت از نظم و کثرت صفتی		از پناهی مال نداشت بر رخ شرم	
اگر چون کتاب عزیمت جان فزاید		کسیان نمی بختند درین تیره کانه	
سینه بیت را ز کوه و بحر گشود		رخت از دود و مرد را و جان پراست	
تأمین دوی زین از کورت که		کرامت در دست عدالت و جود است	
مغان گلشن اقبال شاه دین گشت		کوشش او به عدالت و دایم گشت	
سیر و کرم خط و ز اعلیٰ منور		مشیت با که از آفاق از منور است	
ای شواله عزمه میدان که آید		حکم تو باد اعلیٰ ایام زیدان	
سر نهادم به راضی تو تو تن ملک		اعلان من جوت قرون ز تو پرا	
جواد در سینه بود که ز ملکستان		مهر من از نوال تو کشته ز کمران	
سم را عین عدالت تو روی تها		ارجمت کرم جو خاک درت سر بران	
هم نایبش تاست از عدل پیکر		ارجمت کرم ز ابر عیانت است	

بی

سالی چنین که بود بر او بود عزیز	وزنی که گشت نوح که فرزند پورن	منم آنکه مرصعیم با ملک	بپسج خدمت تم و از کردم
که نه کرده است جو که می باشد	ی که چویم بختی تر غم علی حدان	سینم از نیم بر دواج و صحت	هر کار عیش و سرور از کردم
سی پاره که بود به عشق داد	شاهی که به دست سازد بایان	ولی است در رسم تمای غم	که از بجه و توبه از کردم
در روزی که گشت زین	درین جوی که شد و در کوه از نمان	تست اندوختن افعی از ملکین	سرفته صافی رفته اند علیه
سود را و چه چاقست بنان	وان نیم بر و در این خزان	درب الهامین	آمین
سازند جوی رکاب تر با کمال غلم		کر لطف کو که از دم از دست جوی غلام	

۷۰



